

پهلوی تاج به سر گر نهد از بدکاریست
 نیست آن تاجگذاری که کله برداریست
 حبس و تبعید و زبان بستن و مردم کشتن
 بهر تحصیل شهی زشتی و بدکرداریست
 مملکت مفلس و مردم همه بیزار از شاه
 الحق این خوبترین شیوه مردم داریست
 تاج نادر به سر فرقه افشار نماند
 آه از آن نادره ای کز عقبش ناداریست
 هیکل قدس نگیرد به جهان پادشهی
 که خلائق را از هیکل او بیزاریست
 پادشاهی نه همان مهتری و مولاییست
 پدشاهی نه همان سروری و سالاریست
 پدشاهی نه به خنجرکشی و خونریزیست
 پادشاهی نه به ساغر زنی و میخواریست
 پادشاهی نه به خودرانی و خودآرانی است
 پادشاهی نه به زرداری و افسرداریست
 پادشاهی نه به تصدیق فلان بیگانه است
 پادشاهی نه به تعظیم فلان بازاریست
 بی رضامندی مخلوق، سراسر بازاریست
 بی هواداری مظلوم، سراسر خواریست
 نه به عجب است و تکبر، نه به جبرست و به عنف
 که رضای دل مخلوق به خوشرفتاریست
 بستن طاق و چراغانی و تحمیل زیاد
 بر خلاف نظر خلق و رضای بازاریست
 یکطرف گرسنگی، یکطرف آئین بستن
 نه رعیت بود این، بلکه ستور بازاریست
 این چراغانی و این جشن گرفتن تا کی
 کار از اندازه چو بگذشت کثافت کاریست
 تاج شاهی نبود لایق آن سرداری
 که چو نیکو نگری لایق مردم داریست
 طشت رسوائیت از بام درافتاد ای شاه
 بی سبب طاس میفکن که حریف آزاریست
 بیش از این زخم مزن بر دل مردم شاهها
 زانکه زخم دل ما هرچه بخواهی کاریست
 خلق را کشتن و پس منتخب خلق شدن
 کچلک بازی و دوز و کلک و عیاریست
 شه که جبار شود عاقبتش خوار شود
 خواری و دربدری عاقبت جباریست
 طمطراقی که بود ساختگی بی اثر است
 بشنو این قصه که مانند مثلها ساریست
 از یکی راه گذر طاق و طرمبی برخاست
 خلق گفتند مگر کوکبه درباریست

چون که آن کوکبه نزدیکتر آمد دیدند
گارئی خالی از بار و مسافر عاریست
این همه مهمه و طاق و طرمب تو شها
به حقیقت چو رسی طاق و طرمب گاریست
بو که جاری شودت اشک ندامت کز تو
اشکها هر طرف از دیده مردم جاریست
تکیه بر خواب رعیت مکن ای شه زیرا
خواب هر چند گران، عاقبتش بیداریست
روز و شب جان کند و باز به جایی نرسد
چشم ها بسه بمانند خر عصاراست
چند ازین سیم و زد و تا کی از این ملک و ضیاع
این نه حرص است و طمع کاین مرض و بیماریست
روز تا شام بد از خلق شنودن و آنگاه
سهل انگاشتن از احمقی و بیماریست
چه خوری نان رعیت چه بری مال فقیر
کاین سیاست بخدا شومی و بدهنجا ریست
بره فریه نشود گر نخورد آب و علف
خود گرفتیم که رعیت بره پرواریست
گر به یک دست ستاند، به دگر دست دهد
پادشاهی که دلش وقف رعیت داریست
مرض حرص ترا چاره نباشد به جهان
بجز از مرگ، که آنهم ز سر ناچاریست
وز پی مرگ تو افکار سیاهت نرود
از سر اهل وطن، کان مرض ادباریست
وز پی مرگ تو افکار سیاهت نرود
از سر اهل وطن، کان مرض ادباریست
تو کنی سهم رعایا همه در خارجه جمع
نیست این پادشهی، رهنزی و طراریست
به کجا شکوه توان برد که در کشور ما
خواری و بی شرفی همچو نظام اجباریست
نتوان یافت شرف زانکه در این ملک خراب
شرف از وحشت این بی شرفان متواریست

ملک الشعرا بهار - تهران 1304
این قصیده در چاپ های قدیم دیوان بهار نیست، به احتمال
زیاد در آن زمان چاپ نشده، ولی نسخه های آن در دست
مردم بوده است.